

شکسته برای اصلاح صورت پیدا کردم که چند روزی لای وسائل دیگر پنهان می داشتم تا گم شد! برخی دیگر از زندانیان، در همین روز، ملافه ای، سفره ای نایلونی یا وسائلی از این قبیل انتخاب کرده بودند که به مبالغه ی هفتاد و هفت بار شستن تمیز شده بود! تا اینکه نگهبانان متوجه ی اینگونه دستبرد زندانیان و فضولی آنان در سر کشیدن به داخل بندهای متروک شدند و با چندین فریاد نیمه محترمانه همه را به حیاط برگرداندند و یکی را با توسی و دستبند زدنی غیرمحترمانه - لفاً و نشراً! - از گوشه ای بیرون کشیدند و به انفرادی فرستادند.



همه ی کمبودها، البته، بدینگونه جبران نمی شد.

کمبود سیگار و کبریت، گاه برای روزهای متوالی، مسئله ای در این بند بود.

اغلب، در ایامی که این بند بودم، بیش از روزی پنج تا حداکثر ده نخ سیگار به هر زندانی نمی رسید. می گفتند که قبلاً از این نیز کمتر بود. سیگاریان تفنی، اگر جیره نداشتند، اجباراً از تفنن در می گذشتند یا به یکی از سیگار آشنایی اکتفاء می کردند؛ اما، اگر جیره داشتند، روزی یکی دو سیگار به این و آن تعارف می کردند و کلی منت می گذاشتند و امتنان می ستاندند.

کبریت چندان مسئله ای ایجاد نمی کرد - راحت می شد صرفه جویی کرد. گاه می شد که تمام روز، در تمام راهروی مسکونی با هفتاد ساکن آن، یا در هر اتاق بیست/سی نفری، چند دانه بیشتر مصرف نمی شد. در کشیدن سیگار نوبت نگاه می داشتند و هر کسی سیگارش را یا سیگار دیگری روشن می کرد. چند چوب کبریت، برای بیدار خوابانی مثل من، غنیمتی بزرگ در ساعات آخر شب و خواب دیگران بود. می بایست یا از این و آن گرفت و یا قاچاق کرد. قاچاق کبریت مشکل کمتری از قاچاق سیگار داشت. سیگار و کبریت را اجازه نمی دادند که از منزل بفرستند. اما چند چوبه ی کبریت، بدون جعبه، لای لباسها یا ته کیسه ی میوه ی زندانیانی که ملاقات داشتند، زیاد به چشم نمی خورد و اگر هم می خورد مشکلی ایجاد نمی کرد.

می بایست سر کرد و سر می کردند.

در روزهای آخری که این بند بودم فرجی بزرگ و ناگهان پیدا شد: سیگار را کارتون کارتون می فروختند و به قیمت رسمی، یعنی حتی کمتر از نرخ رایج بیرون. بندیان بدبین، هرچند، دست از مضمونسازی برنمی داشتند. یکی می گفت که یک کامیون قاچاق گرفتند و برای خودشان

مجبانی درآمد؛ دیگری، عطف به شایعه ای که در بند افتاد، می گفت که چون این نگهبانان دارند از بند می روند، می خواهند دل بندیان را به دست بیاورند؛ و کسان دیگر چیزهای دیگر... ولی، هر چه بود، این زمان دیگر سیگار و کبریت عمومی شده بود.



در محوطه ی عمومی راهرو، انتخاب گروه اجتماعی برای مشارکت در تقسیم چیره و غذا و کار، نسبتاً آزاد بود. در اینجا نیز، مانند اتاقها، معمولاً چند نفری که تختهای نزدیک به هم داشتند یک گروه می شدند. اما، در سراسر راهرو دوسه چراغ نفتی برای درست کردن چای بیشتر نبود و هر گروه به نوبت از آنها استفاده می کردند. از همین رو، گاهی کسی از میانه ی راهرو با گروهی در گوشه همکاسه می شد.

برای دوسه روز وضعی معلق داشتم: گاهی با گروه نزدیک تخت خود شرکت می کردم، گاهی کاسه ی غذای خود را به اتاق لوله ای قبلی می بردم، تا آنکه سرانجام به چند نفر از همشهریان در ابتدای راهرو پیوستم. صبحانه و شام را در راهرو می خوردیم و ناهار را در حیاط.

حیاط، هنگام ناهان سفره خانه ی آزاد بود: پتویی زیر سایه ی باریک دیواری، پتویی در سایه آفتاب برگهای خسیس درختی کوچک، پتویی در گوشه ای دیگر... و بر هر پتو سفره ای از ورقه ی نایلون و گرد هر سفره ای چند نفر... برنجی و خورشیدی یا آبگوشتی. برخی پس از ناهار بر همان پتوی حیاط پهن می شدند و چرت می زدند، برخی به راهرو برمی گشتند و برخی، لیوان چای به دست، به چراغهای نفتی سر می کشیدند و سپس خوابی بر تخت خود در راهرو.



تخت من در میانه ی راهرو و لوق. ساکن طبقه ی میانی، مردی مهربان و مؤدب اما تنومند، هر بار که غلٹی می زد، تمام تخت را به شنا درمی آورد و صیدا. اگر چه خواب من، خوشبختانه، از وزن او سنگینتر بود، با ایشمه گاهی میانه ی شب به تصور زمین لرزه از خواب می پریدم و خودم، برای پرهیز از تشدید آن به زلزله، بسیار با احتیاط و آرام، با کمک دست و تمام تن مماس با تشک غلت می زدم تا تخت ریزش نکند!

در تماس تن با اطراف می بایست از حاشیه ی نزدیک به دیوار پرهیز کرد: رنگ دیوار تازه بود — زرد گچی، گچ خاکی. کوچکترین تماسی پتورا کاملاً گسرذآلود می کرد. هر تکه ی لباس یا

حوله نیز که به دیوار می سایید، خاک‌رنگی می شد. اغلب چندین نفر با لکه ای سفید بر پشت پیراهن یا خشتک شلوار میان راهرو می لولیدند و دستی بر استخوان پشت و دستی به نشیمن می مالیدند تا لکه دارنمانند! گاهی نیز دستی فصول به کمک می رسید: لکه می زدود یا می فرود؟! به شوخی می گذشت!



همه ی شوخیها، البته، چنین آسان نمی گذشت. شوخیهای بندبانان یا زندانیان، گاه چهره ای از آزار می یافت.

در همین بند — مدتی بعد از رفتنم از این بند، شنیدم — شبی ولوله ای از اشک و وداع افتاد. بلندگو، بدون هیچ مقدمه ای، اعلام کرد آنانکه نامشان خوانده میشود «وسائلشان را جمع کنند و با دوپتوبه هشت بیایند» و سپس نامخوانی... نام عده ای بیست/سی نفری از یکی دو وزیر و چند امیر و برخی دیگر از نامداران پیشین... — همین!

یقینی شوم از سرنوشتی محتوم و پرونده یی مختوم در هر اتاق بند خانه کرد و بسیاری از نامخواندگان خود را رفته گرفتند. با رنگی پریده و صدایی لرزان، برخی با حسرت و برخی با زاری و برخی با جزع، از ماندگان خداحافظی کردند و طلب بخشایش. همه را بردند و ناقل می گفت که بند آن شب نخواید و به گفتگونشت:

— «همه رو بردن اعدام کنن!»،

— «ولی چرا با دو تا پتو؟»،

— «اول میبرن بند یک و از اونجا ترتیبشونو میدن»...

در بریدگی بند از خارج و تعدد نگهبانان به افزایش اینگونه آزار روحی — که موارد بسیاری از آنرا در بندهای مختلف هم دیده و هم به تجربه ی شخصی دریافته ام — این فشار بر زندانیان باقی بود و پرسش آنان از نگهبانان به جایی نمی رسید و پاسخ گاه به شوخی برگذار می شد. اما، برای زندانیان، شوخی نبود! یکی دوشب به همینگونه گذشت تا نامخوانی دیگر، و این بار از گروهی در رده ای پایین تر... و شبی دیگر، باز از گروهی دیگر... تا سرانجام زندانیان فهمیدند که هیچیک از آنان، دست کم در این نامخوانی ها، نه به بند یک می رفت و نه با بندی به یک چوبه بسته می شد.

زندان قصر را تخلیه می کردند و زندانیان را دسته دسته به زندان اوین می بردند!

آن زمان من برای سومین بار در انفرادی بند یک بودم و نگرانی اولین دسته ی زندانیان بند عمومی آنرا، که هر یک «با وسائل و دوپتو» از راهروی انفرادی به هشت می رفتند، می دیدم. آنان نیز نمی دانستند چرا و به کجا می روند و سؤال و تردید و وحشت از مجهول بر چهره ها و در جملات کوتاهشان منعکس بود — اما نه به شدت آنچه از بند پنج شنیدم. در این بند، کمابیش، شایعه ی انتقال به اوین از مدتی پیش رواج داشت و دومین دسته، دست کم، می دانست که اینک به زندان دیگر می رود، نه به دنیای دیگر...



گاه، شوخ چشمی سیاستگر ننگهبانان و تقدیر سیاه زندانیان به راهی عکس یكدگر می رفت.

شبى، هنگامیکه در همین بند پنج بودم، نام کسی را از ساکنان اتاق لوله ای خواندند که «وسائلش را جمع کند...» و باقی قضایا — اما، بی پتو. زرد شد. مسئول بند، هر چند، مژده داد که آزاد می شود.

آزاد شدن کسی در این زمان بسیار نادر و چشمگیر بود. مژده ناگهان در همه ی بند پیچید. جریان رفت و آمد آشنایان، خوشحال و حسرتزده، در لوله ی اتاق می پیچید. قهرمان داستان، هیجانزده و گیج و سردرگم، از زردی به سرخی می گرایید، دست تازه واردی را می فشرد، گونه ی دیگری را می بوسید، با حواس پرت حوله ای را از کنار تخت برمی داشت یا تکه ای از لباس را در کیسه ای نایلونی می چپاند تا اینکه یکی دو تن از هم اتاقان، به جای او، با دقت همه ی وسائلش را جمع کردند و در کیسه ها گذاشتند تا چیزی جا نماند.

صدای صلوات، چندین بار، در اتاق و بند اوج گرفت.

هنگام گذشتن از میان انبوه جمعیت اتاق و راهرو، طاقی از چند آینه و چندین قرآن، بر فراز دالانی از مشایعین، بدرقه ی خیر او بود؛ و بوسه ای با اشک بر هر قرآن، حقشناسی و تشکر او...

رفت...

چندی بعد، اما، در همان بند گفته می شد که گویا آزاد نشد و به شهرستانش بردند — فراموش شد....

چندی پس از آزادییم، هر چند، دریافتم که همان شب رفت: اعدام شد!

روزهای برزخ

با آنکه در راهروی مسکونی سکونت داده بودند، گاه به گاه به اتاق لوله ای می رفتم و پس از اختلاط لیوانی چای و چند کلام گپ، کتابی را به بالای تختی می بردم و سرم را به آخور کلمات بند می کردم.

یکی دو بار سر پرست بند، در سرکشی های دوره ای، مرا در این اتاق با کاسه ی غذا — گرچه از جیره ی راهرو — دید و نگاهش بار اول چپ و بار دوم چپ تر شد. روزی دیگر که دید صبحانه را در این اتاق، به جای راهرو، می خورم، تاب نیاورد و با تعرض گفت:

— «شما جایتون تو راهروس، حق ندارین بیاین اینجا غذا و صبحانه بخورین!»

— «تو کدوم مقررات زندون اینو نوشتن که در بند عمومی یکی حق نداره بره اتاق دیگه؟»

— «مقررات ما همینه... و دفه ی دیگه نبینم که اینجا باشی!» و بعد، که حس کرد تهدیدش بر نگاهی خالی افتاد، نرمتر و حتی شوخی وار — اما کم نمک! — اضافه کرد: «البته، برای چایی میتونین مهمونی بیاین؟»

— «ممنون! ولی لیوان ندارم، توی وسائلمه که در بند یک مونده. راسی چی شد؟ چن دفه خودم بهتون تذکر دادم و دوسه دفه هم مسئولین داخلی بند بهتون گفتن...»

— «وخ نکردیم بیاریم، مگه بیکاریم؟!»

— «فکر نمی کنم بیکار باشین، ولی الان چن روزه که پشت گوش میندازین و بعدش هم سرجا و چایی و این حرفا بهانه میگیرین — باز مگه نقشه ای تو کاره؟» بدجنسانه گفتم.

— «نقشه چی؟» معترضانه پرسید.

— «داد و قال دُرُس کردن...»

— «ما داد و قال میکنیم یا شما؟» حالت لحنش از تعرض و اعتراض به نوعی دفاع پایین آمد. من نیز لحن را فرود آوردم و آشتی جویانه گفتم: «منکه داشتم آروم چاییم رو میخوردم، برادر!» او نیز، با لحنی نرم، به استقبال آشتی آمد: «گفتم که چایی خوردن عیب نداره!»

— «آره، ولی گفتن داریم تا گفتن! تو هم بعض وختها بیخودی قال چاق میکنی...» و دودستم را گشودم تا اندازه ی چاقی را برساند و با تبسم اشاره ای همزمان به یکی از هم اتاقان کردم که روی زمین نشسته و شکمی عظیم را بغل کرده بود. مسئول بند و هم اتاق چاق و دیگران و من خندیدیم و «الحمدالله، به خیر و خوشی گذشت!»

با اینهمه، تنش پنهان و بهانه جویی ها و محدودیتها باقی بود — اما، عکس العمل زندانیان نیز، در مقابل، به تدریج آشکارتر و صریح تر می شد.



هفته ای پس از اعتصاب ناکام من «دکتر سمپاتیک» بار دیگر اعتصاب کرد. این بار، با بهره گرفتن از تجارب قبلی خود و تجربه ی من در همین بند، با زمینه سازی قبلی و بسیار آرام به آن پرداخت. از مدتی قبل رابطه ی خود را با نگهبانان بهبود بخشید. سپس آنانرا در جریان گذاشت و بدون نوشتن نامه یا سروصدای دیگر از خوردن غذا خودداری کرد. بندیان، ظرف سه چهار روز، به تدریج از آن آگاه شدند. حرمتی که زندانیان در روزهای پیشرفته ی اعتصاب برای او قائل می شدند بی شباهت به احترام دختران جوان به زنان آبستن نبود: از پله ها که به حیاط می آمد، اغلب سلامی از روی همدردی می کردند؛ از راهرو که رد می شد، نشسته ها اغلب بر می خاستند و راه را برایش باز می کردند؛ حمام که می رفت، برخی برای کمک به او حتی تا پشت در دوش می رفتند و برودش را، با رعایتی برادرانه، صابون می زدند.

تفاهمی به تدریج در میان عده ای از بندیان پدید آمد که اگر اعتصاب او به نتیجه ای نرسد و به بیمارستان منتقل شود، اعتصاب به صورت دسته جمعی، با شرکت عده ای داوطلب، ادامه یابد. داوطلبین، غیر رسمی، زیاد می شدند و امکان داشت پنجاه نفری را شماره کرد. در این فاصله من می کوشیدم از هرگونه درگیری مستقیم با بندبانان پرهیز کنم. کمابیش، نوعی حالت ترک مخاصمه ی عملی برقرار شد. با اینهمه، به نظر می آمد که بندبانان نیز، با استفاده از «آنتن» های داخلی، تغییر تدریجی وضعیت بند را حس می کردند و ما دوتن را از «عناصر نامطلوب» می شمردند.

هفته ای از اعتصاب «تری» او گذشت و واکنشی از مقامات دیده نشد تا اینکه، در ملاقات هفتگی، بستگانش مطلع شدند و گویا پدرش — که می گفت «مردی استخواندار و قرص» است — پاشنه ها را کشید و به اعتراض نزد یکی دو تن از مراجع دست اندر کار رفت.

دو سه روزی نگذشت که یکی از طرف دادستانی به دیدنش داخل بند آمد و به اتاقش رفت. جوان فهمیده و آدم خوبی بود. من نیز تصادفاً در اتاق بودم. صحبت ابتدا بین آنان آغاز شد. «دکتر سمپاتیک» نیز چیزی جز رسیدگی به پرونده ی خود و بهبود وضع عمومی رسیدگی به کار زندانیان نمی خواست. سپس برخی از حاضران در اتاق وارد صحبت شدند و از میان آنان یکی، با اشگی که پی اختیار هنگام شرح وضعیت خود از چشمانش جاری شد، از پیریشانی زندگی داخلی و نابسامانی مالی خود حرف زد و با بغض افزود:

— «زنم حتی پول نداره برای بچه ی کوچکمون شیر خشک بخره. میگن چکار کنه، بره خیابون...؟!»

صدافتی که در کلامش زنگ می زد در همه، من جمله مأمور دادستانی، اثر گذاشت.

من نیز شمه ای از عوامل منفی را که در بند و زندان به طور کلی بود برشمردم. جالب این بود که او پذیرفت چنین وضعیتی در استقرار روند عدالت قضائی پس از انقلاب اثر بنیادی نامطلوبی خواهد گذاشت.

قول نداد که کار خاصی بکند؛ ظاهراً از اختیارش خارج بود.

— «...ولی هر کار از دس من بریاد، میکنم.» گفت و رفت؛ و کرد.

همانروز غروب، در راهروی مسکونی، این مأمور خوب را دیدم که در جستجوییم بود. صدایم کرد و خواست آنکس را که صبح از شیر خشک صحبت می کرد نشانش بدهم. گفت:

— «اسمشونمیدونم و قیافه اش هم یادم نیس. دادستان اومده و میخاد اونوبینه، ولی مث اینکه میترسه خودشونشون بده. شما بهش بگین که کسی اذیتش نمیکنه. میخام اگه بشه کمکی بکنیم...».

من همراهش به طرف اتاق «دکتر سمپاتیک» رفتم تا آن زندانی را پیدا کنیم. این اتاق نیز نزدیک در هشت بود و به آنجا که رسیدیم متوجه شدیم دادستان تازه — که برای کمک به دادستان کل انقلاب، برای اولین بار، به دادستانی مرکز منصوب شده بود — برای گفتگواز مسائل عمومی زندان به هشت آمده بود و نگهبانان سه نفر از مُقَسِّمین غذا و معتمدان خود را صدا زده و به عنوان نماینده ی زندانیان به حضور جناب دادستان برده بودند. «پهلوان پنبه» جزء این

هیئت بود، یکی از دو نفر دیگر اشتها داشت که از «آتن» های بند است و سوهی نیز چیزی میانه ی این دو بود - حتی «دکتر سمپاتیک» را، ابتدا، نخواستند که به هشت برود.

ورود «مأمور خوب» به بند برای یافتن «زندانی شیر خشک» موضوع را باز کرد و بلافاصله موجب تجمع عده ای از زندانیان، در فاصله ی کوتاه اتاق «دکتر سمپاتیک» و در هشت، و اعتراض آنان شد. عده ای مرا، و من «دکتر سمپاتیک» را، هل دادند و هل دادم که برای صحبت مستقیم با دادستان به هشت بروم و برود. من نرفتم، اما «دکتر سمپاتیک» توانست با فشار ما از لای در عبور کند.

نیمساعتی بعد همه از هشت برگشتند. زندانیان در گوشه ی حیاط جمع شدند و یکی از هیئت سه نفری معتمدان - معتمدان نگهبانان، البته! - خلاصه ای از مذاکره را گفت. زندانیان، این بار دسته جمعی، و عده زیادی به صدای بلند، به تمام جریان اعتراض کردند:

- «نگهبانان چه حقی دارن که از طرف ما نماینده معلوم کنن!»،

- «اگه اون مأمور دادستانی نمیومد دنبال یه زندانی، ما حتی نمیفهمیدیم که دادستان اومده با زندانیا صحبت کنه»،

- «چرا دادستان این یک قدم اضافی رو ورنه داش که بیاد داخل بند و با خود زندانیا حرف بزنه، کسر شائبش میشد؟!»،

- «ما نماینده هامونو خودمون معلوم میکنیم و اگه بازم توجهی نکنن اعتصاب غذا میکنیم»...

بند گرم شده بود و بحث مدتی در گوشه و کنار حیاط ادامه یافت تا آنکه حوض گرد و خالی وسط حیاط، با لبه و پاشویه ی آن به جای نیمکت، به صورت سالن کنفرانس در هوای آزاد درآمد! زندانیان دور تا دور روی پاشویه نشستند، جمعی اطراف نشسته ها ایستادند و برخی نیز میان حوض و بر کف آن جا گرفتند.

ابتداء می خواستند دوسه نماینده از طرف تمام بند تعیین کنند. پیشنهاد شد که، برای پرهیز از هرگونه سوء تفاهمی، هر رسته ای نماینده ی خود را انتخاب کند. سرانجام قرار شد که ارتشیا و ساواکیها و نمایندگان مجلسین و شخصیا، هر رده جداگانه، نماینده ی خود را برگزینند. ارتشیا و ساواکیها هر رده دو نفر را انتخاب کردند که یکی اقلأ به کار آید. از طرف نمایندگان مجلسین به نظر می آمد که یکی - غائب از این «سالن کنفرانس» - به نمایندگی تعیین شده باشد. از طرف شخصیا، که پس از وضع اقلام فوق! بیست نفری بیش نمی ماندند، من نمایندگی را پذیرفتم. نماینده ی مجلسیان، ساعتی بعد که از موضوع مطلع شد، بلافاصله استعفاء داد. از میان

چهار نماینده ی ارتش و ساواکیها فقط یک امیر ارتش در عمل علاقه ای به پیگیری موضوع ابراز کرد.... در نتیجه، باز «سالن کنفرانس»! به ماهیت اصلی خود برگشت و «علی ماند با حوضش»!

*

اما، جریانی که شبِ همین روز اتفاق افتاد - و روحیه ی آزارگر نگهبانان این بند را به روشنی نشان داد - موجب ادامه ی حرکت زندانیان شد.

www.KetabFarsi.com

شبی به درازی آزار و کوچکی آغل

شب دیگر شبی برای تجربه‌ی مستقیم آزار زندان بود؛ مشاهده‌ی آزار جسمی گروهی از تازه آمدگان و ادراک آزار روحی بندیان.

آسمان از غروب سنگین بود و لخته‌های بزرگ ابر، بر فراز حیاط خلوت، آبتن باران.

چای گرم، پس از شام و در جایی راحت برای نشستن، چون دمای گرما بر شیشه‌ی سرد، می‌چسبید.

این شب نیز منع و محدودیت تحمیلی نگهبانان را نادیده گرفتم و باز به اتاق لوله‌ای رفتم و لیوانی از یکی و کتابی از کسی و جایی بالای تخت از دیگری قرض کردم و صدای تگرگ بهاره را که این زمان در گرفته بود به مهمانی طعم داغ چای بردم.

ساعتی نگذشت که مسئول بند به همراهی یکی دوتن دیگر به راهرو آمدند و، با دستورها و حالتی که دقیقاً معنای «دور شو! کور شو!» داشت، هر دو راهروی اصلی بند را تا آخر پیمودند. در راهروی ورودی، که میان ورودی اصلی هشت و پاگرد حیاط بود، یکی بلند اعلام می‌کرد:

— «همه بزین تو اتاقتون و درها رو ببندین!»

دیگری می‌گفت: «هیچکی تو راهرو نباشه ... یالله!»

در راهروی دراز مسکونی دستور دادند که «کسی از این راهرو بیرون نیاد!».

حیاط در این هنگام بر زندانیان بسته بود و نیازی به تخلیه نداشت.

نگهبانان، در مراجعت از انتهای بند، کسی را پشت دری که راهروی مسکونی را از پاگرد حیاط و راهروی ورودی جدا می کرد گماشتند تا در راهرو بسته بماند و روزنه ی دیدش گرفته باشد. در راهروی ورودی چند نفری را که هنوز بیرون مانده بودند به داخل اتاقها هل دادند و چنان راهرو را با دقت از زندانیان روفتند تا مبادا «دانه ای» از آنان لای درزی از چرزپنهان مانده باشد! سپس درهای همه ی اتاقها را بستند. اتاق لوله ای در همین راهروی عبوری بود. به محض آنکه در بسته شد، گفتگو در گرفت:

— «باز چی شده؟!»،

— «شاید میخان از هر اتاق آمار بگیرن!»،

— «اینکه از این بازی نمیخاد!»،

— «حتماً خبرائیه ...»

همه منتظر ماندند. گویا این وضع در تجربه ی هیچکس سابقه ای نداشت. بند ساکت بود و صداها در حد پچپچه ای که از در اتاق به راهرو نگریزد — گویی که راهرو را از صدا نیز قرق کرده بودند.

یکی دوتن از نگهبانان چند تن از زندانیان مورد اعتماد خود را انتخاب کردند و به حیاط فرستادند. از دستورهای زندانبانان و فعالیت زندانیان در حیاط روشن شد که تنها اتاق گوشه ی حیاط را باید خالی و تمیز کنند.

این اتاق، چنانکه یک بار گفتم، در گوشه ای از حیاط مثلثی بود که تارک آن به شمار می آمد. خود اتاق نیز، در نتیجه، به شکل مثلث بود: قاعده ی آن به عرض تقریباً چهارالی پنج متر و هر یک از دو ضلع دیگر آن به طول تقریباً پنج الی شش متر. در ورودی اتاق، از حیاط، میان قاعده ی مثلث قرار داشت. داخل اتاق، کنار دو دیوار طرفینی، سکویی بود که گویا در گذشته برای گذاشتن چراغ خوراک پزی و وسایل دیگر مطبخ بکار می رفت. در این ایام، هر چند، اتاق را به جای انبار وسایل کهنه و شکسته و همچنین زباله دانی بند به کار می بردند. زباله های اتاقها و راهرو را، هر روز، در سطلمهای بزرگی که در این اتاق بود می انباشتند و سپس، روزی یک بار، از بند بیرون می بردند.

اتاق، در این ایام، همیشه بویی مرده از آشغال و کثافت داشت.

از پنجره ی اتاق لوله ای، که رویه حیاط بود، می دیدیم که چند تنی از زندانیان بخاریها و تختهای شکسته و سطلمها و کیسه های زباله را از اتاق بیرون می آوردند و در حیاط می چیدند و با شلنگ آب داخل اتاق را می شستند.

یکی گفت: «نکنه دارن این اتاق رو هم برای زندانیا حاضر میکنن؟»
دیگری جواب داد: «مگه میشه! اینکه آشغال‌دونه!».



چندی نگذشت که صداهای مبهمی از هشت رسید و سپس، با بلند شدن ناگهانی صدا، فهمیدیم که در هشت را به بند باز کردند. ناسزاهای پراکنده‌ی بندبانان به گوش آمد و همهمه‌ی خفه‌ی گروهی دیگر...

— «مادر قحبه‌های ساواکی، شماها تظاهرات میکنین!» — شترق!
— «پدر همه‌ی تونو در میاریم» — صدای خشک ضربه‌ای دیگر...
صدای یکی به زحمت شنیده شد که اعتراضی «کلاسیک!» می‌کرد:
— «چرا میزنین!»

بازتاب درهم ضربه‌های دیگر...

در اتاق لوله‌ای، مانند درهای دیگر اتاقهای این بند، کتیبه‌ای شیشه‌ای، اگرچه با میله بندی آهنی، در بالا داشت. یکی از هم اتاقان بلند قد پشت در روی نوک پا ایستاد و به بیرون سرک کشید. چند تن دیگر و من بر روی سومین طبقه‌ی دوسه تخت نشسته بودیم که رو به در بود و می‌شد، از ورای کتیبه، قسمت فوقانی راهرو را دید.

— «یک، دو، سه، چهار، ... ، ...» بی اختیار چندین نفر از ما زیرلبی شروع به شمردن کله‌های چشم بسته کردیم که از ورای کتیبه در راهرو می‌گذشتند.
یکی دو نفر گفتند: «سیزده نفر!»
— «نه، باز هم موندن، مگه سر و صدای هشت رو نمیشنوی؟»

معمولاً، در همه‌ی بندهای زندان، چشم زندانیان را در همان هشت باز می‌کردند. این بار، اما، چشم زندانیان را تا داخل اتاق زباله بسته نگاه داشتند. علتش، بی تردید، یکی این بود که نینند و نشناسند چه کسانی کتکشان می‌زنند و دیگر آنکه، از همان لحظه‌ی ورود، رعب این بند در جانشان بنشیند و، باز، شاید، زهرچشمی هم از بندیان قبلی گرفته شود.

شکارهای تازه را، دسته دسته، در هشت ثبت نام می‌کردند و از راهروی کوتاه، جلوی اتاق لوله‌ای و دوسه اتاق دیگر، به پاگرد و از آنجا به حیاط می‌فرستادند. دوسه تن از زندانیان خوشخدمت نیز فرصتی برای همکاری و اظهار وجود یافته بودند. زندانبانان اینانرا، همراه یکی دو

نگهبان، در مسیر راهرو و حیاط کاشته بودند تا دست زندانیان تازه را بگیرند و از پیچ راهروها و نشیب پله ها به اتاق زباله راهنمایی کنند. ولی، هر کدام — محض رضای خدا و رضای مسئولین بند — زدیف زندانیان تازه را با «میس و سرتپ»! — مشت و توستری — هدایت می کردند.

دو سه تن از دستگیر شدگان، علی رغم این وضعیت، صدایشان را بلند کردند. یکی، در پاگرد راهرو و حیاط، داد و فریاد تحویل می داد و فحش و کتک تحویل می گرفت و از روهم نمی رفت!

هر یک از دسته ها حدود ده پانزده نفر می شدند.

— «سی و پنج، سی و شش، سی و هفت، ... ، ...» شمارشها ادامه می یافت.

از بالای تخت شمارش آسانتر و دقیقتر بود: کله ها، از لای میله های قاب شیشه ای کتیبه ی در، یک یک به صف رد می شدند — حالتی غریب حس می کردم: سری با نوار سفید روی ابرو و چشم، بی تنه، گنگ، از حاشیه ی شیشه وارد قاب می شد، اولین میله ی کتیبه تصویر بینی را می برید، سپس برشی از گونه و پارچه ی چشمبند لای دو میله پیدا می شد، لحظه ای دیگر قاچهای اجزای جدای نیمرخ میان مستطیل های باریک میله ها شکل می گرفت و سرانجام، تکه تکه های سر، از حاشیه ی دیگر قاب بیرون می رفت و سری دیگر، تکه تکه، به درون می خزید....

— «شصت و نه، هفتاد، ... ، هفتاد و سه.»

شمارش تمام شد — آدمها را شمردیم، نه ضربه ها را! یکی بیش از نصاب داشت !!

— «هفتاد و سه نفرند!»

— «اینهمه آدم چطوری توی اون هلفدوننی جا میگیرن!»

— «جا چیه! از بوی گند میمیرن!»

گفتگو در اتاق ادامه داشت....

— «بمیرن! مگه ساواکی نیستن!...» چندین نفر از شنیدن حرفم با تعجب به من نگاه کردند — نه

از اینکه دستگیر شدگان ساواکی بودند و اینرا از خلال ناسزاها و گفتگوهای پراکنده ی راهرو و

هشت شنیده و فهمیده بودیم، بلکه تعجب آنان از قطعیت خشم آلود این گونه داوری و رأی بر

مرگی متعفن بود. طعنه ی کلام در میان گم شده بود.



بارها در همین اتاق - و اتاقها و بندهای دیگر - با برخی از کارکنان ساواک درگیر گفتگوهایی می شدم که به نقش ساواک و کارمندان آن برمی گشت. می شنیدم که می گفتند: - «این ساواک که میگفتن دو یس هزار تا عضو داش، حالا معلوم شد که بیش از هفده هزار نفر نبودن - با منابعش هم که سر هم کنن، بیس هزار تا نمیشدن!»، - «همه ی بازجوهای ساواک چهل پنجاه نفر بیشتر نبودن و شکنجه گراش به ده دوازده نفر هم نمیرسیدن!»، - «ما کارمندا چه تقصیری کردیم که اینجوری اسیر و عبیر شدیم!»...

استدلال اکثر کارمندان ساواک از این حدود فراتر نمی رفت. بسیارشان آدمهای کم اطلاع و یک بُعدی بودند - فراتر از حیطه ی کار اداری محدود خود و خود را نمی دیدند و چشمشان را بر واقعیات آنچه پیرامونشان می گذشت به راحتی می بستند.

آسان می شد همه ی سرخوردگی و خشم کین توز گذشته را بر سرشان ریخت:

- «کی میخاس مردم باور کنن که ساواک چند صد هزار نفر عضو داره؟ خود ساواک! کی میخاس مردم باور کنن که شکنجه گران زیادی در کمین کوچکترین مخالفتی نشسته آن؟ خود ساواک! کی میخاس تصویر جهنمی چندین طبقه از اوین در ذهن مردم نقش ببنده! خود ساواک؟ کی صدها نفر از جوانای این مملکت رو، ذره ذره، زیر شکنجه کشت؟ خود ساواک! کی هزاران نفر از مبارزین این مملکت رو به زندانها فرستاد تا بیوسن؟ خود ساواک! کی میلیونها نفر از مردم این مملکت رو خفه کرد و حتی فکرشون رو کشت؟ خود ساواک! مردم الان حق دارن به هر کسی شک کنن که ساواکیه، برای اینکه خود ساواک این شک رو سالهای سال میون مردم رواج داد؛ مردم حق دارن پی زیرزمین مخفی شکنجه در زندان اوین بگردن، برای اینکه خود ساواک این تصور رو ایجاد کرد؛ مردم حق دارن همه ی ساواکیها رو به یک چشم نگاه کنن، برای اینکه سایه ی ساواک، مٹ به بختک سیاه و یکپارچه، روی همه ی زندگیشون افتاده بود. واسه ی اونها کارمند و بازجو و شکنجه گر از هم جدا نبودن و نیسن. برای خود ساواک همه ی ساواکیها ساواکی بودن، واسه ی همه ی مردم هم همه ی ساواکیها ساواکی هستن...».

بحث ادامه می یافت و حاد می شد. برخی از ادراک تعارضی که میان زندگی شغلی و زندگی عادیشان وجود داشت، منفعل و سرخورده می شدند. علاقه ای به فهمیدن و آموختن و دانستن در برخی دیگر جوانه می زد و در فراغت فراوانی که وجود داشت دشوار نبود مفاهیم مختلف را از یکدیگر تفکیک کرد:

- «با اینهمه، اگه ساواک تو سر مردم میزد، زندانبشون میکرد، شکنجه شون میکرد، ناحق و ناروا

میکشت... دلیلی همیشه که امروز هم در مقام تلافی عین همون بلاها رو سرشون بیارن. باید ریشه ی اون جور کارها رو امروز از بیخ کند. باید به جای بی عدالتی گذشته، عدالت قضائی و سیاسی و اجتماعی به مردم داد - نه آنکه بی عدالتی رو با بی عدالتی جبران کرد...».

گذشته ی ساواک برائت کنونی کارکنانش را توجیه نمی کرد اما رویه ی کنونی توجیهی می شد، هر چند غلط، برای گذشته ی ساواک - به دست پاسداران انقلاب!



نرمتر افزودم: «... اینا نیستن که میمیرن، به اصطلاح عدالت انقلابیه که این نگهبانا دارن دفن میکنن، توزیاله دونی! به ساواک ربطی نداره.»

ساعت اینک به یازده ی شب می رسید و باران بند آمده بود. گزش تلخ واقعه بیش از سردی شب تا مغز استخوان نفوذ می کرد.

در حیاط را بار دیگر بستند و درهای اتاق ها را باز کردند. به راهروی مسکونی رفتیم. شلوغی معمول جای خود را به سکونی پر از سؤال داده بود. نیمتنه ی بیشتر آدمهایی که با پشت خمیده از میان طبقات تختها بیرون می زد، بیشتر به مجسمه یی میماند که چانه یا شقیقه را در کف تفکراتی گنگ بفشارد - تندیس «اندیشه» از رودن ...

ساکت به طبقه ی بالای تخت خود رفتیم و سیگاری روشن کردم و نشستیم.

رو بروی من، بالای تخت دیگر، مردی میانه سال، با صورتی تکیده اما مطبوع، همیشه دیرخواب بود و مانند برخی از زندانیان دیگر از پاکت خالی سیگار قاب عکس می ساخت. چشمش به چشم من افتاد و دستانش از کار باز ایستاد. لحظه ای همچنان ماند، گویی چیزی می خواست بگوید یا بپرسد. حالتها، اما، از هر کلامی انگار گویاتر بود. سیگاری درآوردیم و بی کلام تعارف کردم. سری تکان داد و نخواست. کناری روی تخت گذاشتم و پکی به سیگارم زدم. دستانش به کار افتاد و نگاهش را به میان انگشتانش برد. دقایقی دراز، بیهوده، هر دوی ما به بیهودگی وقت کشی سر کردیم. پایین آمدم و به انتهای راهرو رفتیم. رو بروی حمام و دستشویی، در فاصله ای از آخرین تخت تا لب پله های اتاق ملاقات، چند متری کنار دیوار خالی بود. دستها قفل در پشت کمر، سرخم، گامها کند، بارها این تکه ی کوتاه را رفتیم و برگشتیم.

فردا نیز روز ملاقات بود: دلیل سکوت بندیان؟! و خود من؟! حتماً بی اثر نبود؛ اما فقط این نبود،

نمی توانست باشد. بسیاری از زندانیان اینگونه تجربه ها را، و فشارهای شدید تر را، از سر گذرانده بودند. چند مشت و سیلی، رشته ای ناسزا و تحقیر، شبی گند آغشته در درازنای بیداری، شاید، عادی شده بود - اگر نه در تجربه ی شخصی هریک، در مقایسه با انتظارات مرده ی همگان.

برخی حتی انتظار مردن را در «اعدام قلابی» دریافته بودند. از چند و چندین نفر - چه در این بند و چه در بندهای دیگر - شنیدم که در شبهای آغاز دستگیری چشم آنان را بستند، به پای دیوار بردند، دستور شلیک دادند، کسی واسطه شد و «اعدام» به تأخیر افتاد! برخی می گفتند که حتی شلیک هم در اطرافشان شد. اصل داستان، کمابیش، یکنواخت بود اما گوینده ها مختلف و برخی از جزئیات داستان متفاوت.

امید من، این زمان، هم از عدالت زندان و هم از ملاقات عادی رو به خاموشی می رفت. هفته ی پیش ملاقات ندادند و این هفته نیز انتظارش را نداشتم.

این بار می بایست این بار را در سکوت کشید و گذر شب....



نیمه شب صدای ضربه های مشت بر در آهنی از حیاط آمد. گویا «محبوسین زباله» نمی توانستند فضای بسته ی اتاق را، که جای کافی حتی برای نشستن این عده نداشت، بیش از این تحمل کنند. ضربه ها شدیدتر و فریادها بلند شد و پندبانان نیز از هشت شنیدند و به داخل بند آمدند. صدای باز کردن قفل سنگین در حیاط از پاگرد آمد و سپس گفتگوی نگهبانان از حیاط. در باز کردند و رمه را از آغل رها. باز، صدای قفل در حیاط و بیرون رفتن نگهبانان.

رمه شب را از نمای سرد باران چرید تا باز شدن آسمان نزدیک سپیده.

گوسفندان دیگر، مانده در بند، ساعات مانده ی شب را خواب نشخوار می کردند در بیداری، با ذهنی رو به بیرون و آشوب و خواری.



آفتاب صبح گرمای دلچسبی را در زلال هوا یله کرد. گلّه، تک تک و چند چند، در گوشه و کنار حیاط پراکنده بود. از پنجره های اتاقها سیگار و سیب و سلام به حیاط می فرستادند و خبر از

بیرون می گرفتند.

از آغاز صبح نگهبانان آمدند و به حیاط رفتند و آنانرا دسته دسته، به صف و برای توالت، به بند می آوردند و برمی گردانیدند. نگهبانی در ابتدای صف و نگهبانی در انتهای صف — با دستورهای تازه که «با هیچکس حرف نزن!» و «خطاری به دوسه نفر که «سلام هم لازم نیست!» با اینهمه، بین برخی از آشنایان، سلامی و کلامی رد و بدل می شد.

از اخبار پنجره ای و کلمات راهرویی جسته گریخته روشن شد که از گروه چند صد نفری ساواکیهای جزء بودند که جلوی نخست وزیری برای گرفتن حقوق جمع شده بودند. ابتدا به حرفهایشان گوش دادند. سپس دستور دادند که متفرق شوند و نشدند. دو یست سیصد نفری از آنان را سرانجام بازداشت کردند و به زندان فرستادند. این هفتاد و سه نفر، برای یکشب، نصیب بند ما بودند. بقیه را، آنشب، در بندهای دیگر گنجاندند. مدتی بعد شنیدم که به تدریج، و پس از چند روز، گروه زیادی از آنان را — نمیدانم از کدام بند یا بندها — آزاد کردند.

ساعتی بعد در صبح آن روز نگهبانان صبحانه ای از چای و نان و پنیر — مانند صبحانه ی بندیان — به حیاط بردند و تشری لجام گسیخته را از حیاط به راهروی مسکونی و اتاقهای مشرف به حیاط آوردند. مسئول بند گویا تازه از مبادله ی خبر و میوه و سلام مطلع شد و به همراهی جوانکهای دستیار به بند تاخت و از گوشه ای تا گوشه ی دیگر راهرو و از اتاقی تا اتاق دیگر شلتاق می کرد:

— «پدر همه ی تونو در میاریم» — عین جمله ی شب قبل به تازه واردین بود! «کی سیگار و غذا به حیاط داد؟» — از چندین نفر پرسید. «همه را ممنوع الملاقات میکنیم» — تهدید کرد. از چند نفر در اتاقها شخصاً پرس و جو کرد — فکر کردم که باز «آنتن» های بند به کار افتادند. اسم چندین نفر را یادداشت کرد. نیم ساعتی را در راهرو به عرض وجود و عرضه ی قدرت پرداخت. برخی نیمچه اعتراضی می کردند برای «حق» و برخی نیمچه خواهشی برای «بخشش»! بیشتر در سکوتی گوش می دادند که من حس می کردم آکنده است از تحقیر.

چه تناقضی در اوج و ضد اوج!

سکوت اینان وزن بیشتری از خروش آنان داشت. کشمکشی روشن بین ارزشها: سکوت طاغوتیان به تحقیر یاقوتیان! از سویی خودداری در برابر برهنگی زور؛ و از سوی دیگر خواری برهنه از زور — چه مذلتی در معنا که این پاسداران کوچک زندان امروز بر خود خریده بودند تا نقش پاسداران

زندان بزرگ دیروز را از حس گناه بشویند!

گفتند که ملاقات بند را برمی دارند، اما برنداشتند. زهر چشمی گرفتند و رفتند. رمه را، نیز، نزدیک ظهر از این مرتع بردند.

من، به جای پاسداران، تمام روز شرمم را در انزوایی بی ملاقات نهفتم و چیزی از آن به کس نگفتم تا دیر وقت شب که به سپیده می رسید و نامه ای کوتاه نوشتم — چهارمین نامه از این زندان و سومین نامه از این بند.

نیمی از اشارات نامه به این حادثه در سانسور خط خورد و نیمی دیگر به اشاره باقی ماند. چند سطری از میانه و انتهای نامه را، که جزئیات شخصی است — اعلام رسید میوه و پول، خواستن وسایل...، کلامی به نوازش با عزیزان — حذف می کنم و به جای آن، مانند پیش، سه نقطه میان دو خط کج می گذارم. جای سطور خط خورده در سانسور زندان را، عیناً منطبق با اصل، با ضربدر (x) نشان می دهم و نوشته ی سانسورچی را، که بالای دومین صفحه ی نامه رقم زده است، در پایان می افزایم. عنوان کنونی نامه و بخش بندی آن — مانند همه ی نامه ها در این کتاب — خارج از متن اصلی است؛ متن، بدیهیست، عنوانی نداشت و یکسره، بدون سطر بندی و تفکیک بخش ها، نوشته شده بود. نامه را پس از بیرون آمدن از زندان دیدم و همچنان نگاه داشته ام.

از کانون و کلاء و جمعیت‌های مشابه هم هیچ خبری نشد. بدیهیست انتظاری جز ملاقات ساده با نمایندگانشان نداشتم. سه روز پیش مجدداً نامه ای به /.../ باز پرس دادرسی انقلاب، که ده روز پیش یکبار با من صحبت کرده بود، نوشتم و تقاضای چنین ملاقاتی کردم. شاید آنان را نیز به این سوی بند راهی نیست. اما، نه برای من، بلکه برای همه و آنچه خود پایند آن بودند، باید سری به میان این صندوق در بسته کشند.

/.../. من این را هم در مجموع می دانم که رو بهمرفته وضع من در درون بهتر از وضع شما در بیرون است: اینجا کاری چندان نمی توان کرد جز بطالت و غطلت.

/.../

*

سانسورچی زندان، پس از خط زدن و کور کردن آنچه با ضربدر نشان داده شد، عیناً چنین نوشت: «بدلیل خط خوردگیها نامه ۱۶ روز در راه میباشد آخه اینجا زندان میباشد نه هتل!»

*

راست می گفت. شب پیش می بایست دریافته باشم!

اقدامی حاد! اخراج از بند

رمه رفت و روز ملاقات گذشت، اما فشار عصبی هر دو باقی ماند. کاری، هر چند کوچک، می بایست کرد. سدی از تعصب و توانایی دهانه ی هشت را بسته بود و دهان بندیان را.

«مقامات» ی که در دادرسی انقلاب نشسته بودند عملاً همه ی امکانات ارتباطی را به نگهبانان هشت سپرده بودند — چند جوان سلطه جو و خام اندیش!

در شرایط دیگری جز این انقلاب این زندانبانان حتی قادر به حفظ امنیت اتاقی از این بند نبودند و قدرت و سلاحشان به راحتی آب از دستشان می رفت. در شرایط این روزهای پس از انقلاب کسی از بندیان در پی قدرت و سلاح نبود.

بودند کسانی که، اگر دستشان می رسید، خواهان برگشت وضع گذشته بودند؛ اما، بسیاری از آنان، حتی از میان افراد نیروهای نظامی و ساواک، چنان از گذشته ی سیاسی کشور و گذشته ی شغلی خود سر خورده بودند که خواهان برگشت به هیچیک از این دو نبودند. ضد انقلاب در این زندان جایی نداشت و سکوت و اطاعت بسیاری از زندانیان ناشی از تعلیق میان گذشته ای مردود و آینده ای مجهول و بی هدفی در جهت گیری سیاسی بود. بسیاری از این زندانیان حتی فکر روشن

اجتماعی و سیاسی نداشتند. در نتیجه، بیشتر وقت آنان به گله گذاری کلی از وضع عمومی و نق زدن از وضع شخصی می گذشت. کمتر می شد که کسی از میان آنان، با بینشی جدا از مسئله ی شخصی خود، به روند سیاسی مملکت بیاندیشد. وقایع بیرون اغلب در پرتو اثر احتمالی بر وضع زندانیان تفسیر می شد. از همین رو، ماهیت این زندان، چنانکه در پیش اشاره کردم، با زندانهای سیاسی پیشین تفاوتی چشمگیر داشت.

یافتن کسانی میان این جمع که به سازمانهای سیاسی، مانند چریکهای فدائی خلق یا سازمان مجاهدین، بستگی یا وابستگی داشتند، یا مستقل از این سازمانها و بطور منفرد، ولی به علت فعالیت سیاسی و نیمه سیاسی بازداشت شده بودند، یا حتی فاقد این زمینه های سیاسی بودند اما با بینشی اجتماعی به مسائل جاری مملکتی می نگریستند، در این زمان از طرفی غریب می نمود و از طرف دیگر غنیمتی بود. در این بند نیز از اینگونه اشخاص پیدا می شدند که به برخی از آنان، به عنوان نمونه، می توان اشاره کرد. یکی سالهای درازی از زندگی خود را در آرژانتین گذرانده و نه تنها سیر وقایع سیاسی آن کشور را می دانست بلکه با مسائل کشورهای آمریکای لاتین و مشکلات کشورهای جهان سوم بخوبی آشنا بود. دیگری، جوانی که قبلاً در تلویزیون کار می کرد، مطالعات و تفکرات نسبتاً گسترده ای در مسائل منطقه ای ایران و ارتباط آن با تحولات سیاسی کشورهای همسایه داشت. کسی دیگر مهندسی جوان بود که چند ماهی پیش به کشور برگشته و کاری صرفاً فنی را - منتهی در دستگاه یکی از نامداران دامدار؛ یا، در واقع، از دامداران نامدار! - شروع کرده و از آن دام به این دام افتاده بود. با اینگونه کسان می شد ساعتها از مسائل کشور، روشها و روابط استثماری و استعماری و احتمالات بازیهای مختلف جهانی، با دیدی کاملاً تحلیلی و غیر شخصی، گفتگو کرد.

با اینهمه، رویه ی اینان، در ارتباط با مسائل زندان، گاه با بینش اجتماعی و سیاسی آنان هماهنگی نداشت و شاید علت آن فقدان تجربه ی عملی سیاسی بود. این نکته را، بخصوص، در دنباله گیری جریانهای بند دریافتم.



فردای روز ملاقات در اتاق «مهندس جوان» نشستیم و نامه ای به دادستان نوشتیم. کاری کوچک، نامه ای کوتاه و اداری، با لحنی مؤدب و احترام آمیز، برای خواست های اصولی و ساده. پیش نویس این نامه را دارم و عین متن آنرا، با همان سطر بندی اصل، می آورم:

«بسمه تعالی»

«فوری»

«جناب آقای /.../ دادستان محترم انقلاب (تهران)

«پسرو بذل توجه آنجناب ضمن دیداری که روز شنبه /.../ از بند ۵ بعمل آوردید، زندانیان این بند تقاضا دارند وقتی را تعیین فرمایید تا نمایندگان منتخب آنان خواستهای خود را با آنجناب در میان گذارند. متأسفانه، در دیدار پیشین جنابعالی، این امکان به زندانیان داده نشد تا سخنگویان خود را تعیین و معرفی کنند.»

«درخواستهای زندانیان صرفاً در چهارچوب حقوق ابتدائی هر زندانی است که اهم موارد آنرا ذیلاً به استحضار می رساند:

«۱- رسیدگی فوری به درخواست آقای دکتر /.../ که اکنون هشتمین روز اعتصاب غذای خود را می گذراند و زندگیش در خطر است.»

«۲- تسریع در رسیدگی به وضع پرونده های زندانیان و تعیین تکلیف آنان توسط دادرسان ذیصلاح.»

«۳- بهبود شرایط عمومی زندان.»

«امید است با توجه فوری آنجناب نمایندگان زندانیان بتوانند در اسرع وقت به توفیق ملاقات نائل آیند و مشروح موارد مذکور را بیان دارند تا شاید گره رسیدگی به کار آنان با تدبیر آنجناب گشوده شود.»

با تقدیم احترامات فائقه

زندانیان بند ۵»

اقدامی حاد؟! شاید! دست کم به نظر زندانبانان.

خنده را باید گشت!

«مهندس جوان»، با توجه به اینکه سرسخنش با نگهبانان بند باز بود، داوطلب شد که نامه را به آنان تسلیم کند. همه پذیرفتیم.

رفت و برگشت و گفت که نگهبانان خواندند و پرسیدند.

— «کی این کاغذ نوشت؟»

گفت: «حواب دادم که من خودم نوشتم و یکی دو نفر دیگر هم دیدن.»

افزود که مسئول بند اظهار نظر کرد: «اگه مال خودت باشه، رد میکنیم؛ ولی این کاغذ رو [فلانی] نوشت!» و نام مرا برد.

جوابش این بود که: «نامه بهرحال عمومی و هیچ چیزی هم توش نیست که به کسی بر بخوره.»
پرسیدند: «منظور از شرائط عمومی زندان چیه؟»

قبل از تسلیم نامه در این باره گفتگو کرده بودیم و «مهندس جوان» برای پاسخ آمادگی داشت: «حموم مرتب روشن نیس، بعضی شیشه ها شکسته و باید عوض بشه...» و نظیر آن...

گفتند: «پس همینا رو بنویسین تا روشن باشه.»

نامه را، برای آنکه تفاوت خطی دیده نشود، به درون آورد و من پس از «بهبود شرائط عمومی زندان» اضافه کردم: «از نظر رفاهی».

این جزئیات را می آورم تا روشن شود حتی طرح بدیهی ترین و ابتدائی ترین مسائل در محیط این بند — و کلاً در این زندان — با چه دشواریهایی روبرو بود و فضای حاکم بر آن چه روحیه ای داشت. تازه، به همین سادگی تمام نشد؛ اصلاً، تمام نشد...!

رفت و برگشت و گفت که نامه را داد و گرفتند.

غروب یکی از زندانیان بطور خصوصی متذکر شد که نامه به زندانبانان تحویل نشده است! از کجا فهمید؟! نگفت و نمی دانم. آیا اصلاً تحویل نگرفتند، یا تحویل گرفتند و پس دادند، یا نگاه داشتند و تحویل ناگرفته شمردند؟ هنوز برای من مبهم مانده است. اما این نکته روشن شد که «مهندس جوان» قافیه را در این میانه باخته بود.

شب فرصت صحبتی با کسی در این باره پیش نیامد. صبح فردا، برای پرهیز از باز کردن دروغی چشم در چشم، جریان را به امیر ارتشی که در جریان تنظیم نامه بود گفتم و قرار شد که او با «مهندس جوان» صحبت کند. حدس من این بود که «مهندس جوان» نامه را با حسن نیت و علاقه گرفت و برد و شاید حتی تحویل هم داد و لذا ابتدا راست می گفت. اما، سپس، شاید او را دوباره به هشت بردند و شاید نامه را کف دستش پس گذاشتند؛ ولی او، از طرفی، جرأت مواجهه با نگهبانان را نیافت و، از طرف دیگر، شهامت آنرا نداشت که لااقل موضوع را با ما در میان

گذارد. شاید هم فقط گفتند که نامه را، با وجودیکه تحویل گرفته بودند، نخواهند رساند و تهدیدش کردند که ساکت بماند — جریانی که بعداً در هشت گذشت بیشتر این ظن را تأیید می کند.

ظهر گذشت و «امیر ارتش» هم، با احتیاطی که در صحبت به کار می برد، نتوانسته بود با «مهندس جوان» صحبت کند. شتابی هم نبود. همه چیز با آرامشی ظاهری می گذشت.



ناهار را دادند و با گروه همشهریان خوردم و به تخت خود در راهرو برگشتم. دقیقاً به خاطر هستم که، برای اولین بار در طول بازداشت، میل قدم زدن در خیابان کردم! حیاط خلوت بود، اما جای خیابان را نمی گرفت. کتاب را کنار گذاشتم و چشمم را بستم و بیدار خواب به تفرج در بیرون پرداختم: هر جایی می توانستم بروم، حتی به باغی در حاشیه ی شهرم که زمان دبیرستانم در این موقع از سال برای درس خواندن می رفتم. باغ اکنون با خیابانی تازه دو قسمت شده است و در واقع، برای قدم زدن، نه باغش باغ است و نه خیابانش خیابان... اما، باز ساختن و باز زیستن خاطره مطبوع بود و میل بیرون رفتن را نیمی ارضاء و نیمی تشدید می کرد.

صدایم زدند؛ دوستی از دوره ی دبیرستان نبود، یکی از زندانیان راهرو نشین بود:

— «شما روزی هشت میخان.»

— «چیکار دارن؟»

— «نمیدونم، شاید کاغذی یا وسیله ای رسیده.»

ممکن بود! هیچده روز در این بند مانده بودم و کاغذی نداشتم. شانزده روز وسائلم توقیف بود و دو هفته ای می شد که به منزل نوشته بودم چند زیر پوش و پیراما و پیراهن بفرستند. صدا کردن زندانیان به هشت، برای مقاصدی از این قبیل، معمول بود. بی فکر، و حتی بی ساعت و عینک، به «زیر هشت» رفتم.

چه غنیمتی! روزنامه ای روی میز فلزی مسئول بند پهن بود. پیش از هر گونه سؤال و جواب و حتی بدون عینک، حریصانه و سریع، در پی خواندن تیترهای درشت آن برآمدم.

مسئول بند، بی هیچ کلامی و به آرامی، روزنامه را جمع کرد. نه من چیزی گفتم و نه آنان چیزی گفتند. مأموری غریبه — که سپس فهمیدم از دادستانی انقلاب آوردند، یا خواستند و آمد — در

آن سوی میز نشسته بود. مأموری آشنا، از نگهبانان بند، در این سوی میز، چشم بندی را به دست گرفت و ساکت به طرف من آمد....

تا این لحظه همه ی حرکات به «پانتومیم» شباهت داشت و این حالت، کمابیش تا پایان داستان، باقی ماند. آنچه در فصل آینده به صورت نمایشنامه ای کوتاه و تک پرده ای نوشته می شود، واقعیت جریان است. نکاتی که گاه به گاه به صورت راهنمایی کارگردان یا تذکره او یا پیشنهاد نور و موسیقی ذکر می شود، بیشتر برای نشان دادن طنز یا طعنه یا حالت یا برداشتی است که در خود جریان مستتر بوده است، نه خیالپردازی.

www.KetabFarsi.com

تبعیدی تقریباً «پانتومیم»

بازیکنان

- دو مسئول بند
- مأمور دادستانی
- چند نگهبان زندان
- زندانی
- چند پاسدار
- چند سیاهی لشکر
- آدم مهم
- مسئول دفتر

صحنه

هشت بند: اتاقی به عرض تقریبی چهار متر و طول تقریبی شش / هفت متر؛ عمق صحنه، معرف طول اتاق.

رنگ دیوارها: کدر؛ مثل زرد متمایل به سبز خفه یا آبی متمایل به خاکستری مات، لکه دار.

کف: موزاییک جرم گرفته.

در هشت بند: وسط دیوار رو بروی صحنه، آهنی، بزرگ، سنگین، دولنگه، با چفتی که، در ارتفاع راحت دسترس، از کنار لنگه ی چپ روی لنگه راست می افتد. قفلی باز در حلقه ی چفت است. روی لنگه ی چپ، در ارتفاع تقریبی چشم آدمی متوسط، دریچه ای چهار گوش، تقریباً ده سانت در ده سانت، که از داخل صحنه باز بسته می شود — «دریچه ی دید» است که نگهبانان برای دیدن آن سوی دربکار می برند. بین دریچه ی دید و چفت: دستگیره ای ساده، از میله ی خم شده، جوش به در. رنگ در: سفید متمایل به زرد، کمی کثیف، جا به جا ریخته، ریختگی ها با رنگی متمایل به قهوه ای سوخته یا سیاه زنگدار.

دست چپ و دست راست: درهای ورود به چهار اتاق، هر طرف دو اتاق، که برای منظور این داستان بی استفاده می مانند؛ لنگه ای از دریکی دو اتاق باز یا نیمه باز است.

دست چپ: در فاصله ی درهای دو اتاق: میزی فلزی، در امتداد دیوار و تقریباً یک متر جلوتر از آن؛ یک صندلی فلزی دسته دار، خالی، پشت میز؛ دو صندلی فلزی بی دسته کنار میز: یکی در ضلع بالای میز و پشت به دیوار و دیگری در ضلع پایین میز و پشت به تماشاچی. رنگ میز و صندلیها: خاکستری چکشی، کف صندلیها: پلاستیک سیاه. در فاصله ی اتاق دوم تا زاویه ی دیوار رو برو: گنجه ای فلزی، مثل کتابخانه، اما با خورده ریزهای مختلف به جای کتاب. رنگ گنجه: سبز تند.

دست راست: رو بروی میز و وصل به دیوار: نیمکتی با تخته های باریک چوبی، بدون پشتی، کمی لق؛ رنگ نیمکت: سفید چرک بیمارستانی.

[اختیار به کارگردان: رنگها: همه تازه و بی لک؛ دیوارها: یکسره خاکستری تیره؛ در هشت به بند: یکدست سیاه مات؛ وسایل: همه نو، تماماً سبز چمنی]
[تذکره به کارگردان: ضرورتی به نشان دادن ششلول، شلاق، میله ی فلزی یا حتی چوب فلک — بر کمر یا در دست یا روی میز یا داخل گنجه — نیست؛ اما منعی هم ندارد.]

بازیکه ی جلوی صحنه: آغاز جای فرضی باغ، که خارج از «هشت» زندان به سالن و باغ امتداد می یابد.

سالن: جای تماشاچیان فرضی است و در قسمتهایی از داستان به منزله ی باغ زندان جزء صحنه می شود.

نور

غیر مستقیم، روز، از در باز اتاقها و از بالای کتیبه ی فرضی در هشت به باغ به نحوی که نوعی سایه روشن در قسمت های مختلف صحنه ایجاد می کند.

[اختیار به کارگردان: گاه به گاه، نور افکنی پنهان در سقف، برای تأکید حالت یا موقعیت، حلقه ای از نور به رنگ زرد روشن، در متن مات و کم رنگ و سفید نور زمینه، روی شخصیتی از داستان یا بخشی از صحنه پخش می کند.]

زندانبانان

مسئول بند: جوانی نسبتاً کوتاه قامت، با شانه هایی به نسبت قامت کمی پهن، پیراهنی بر تن با آستین بلند و سر آستین بسته، ایستاده پشت میز، پای راست بر کف صندلی، آرنج دست راست روی خم زانو، دست چپ، خم، بر کمر؛ مشغول خواندن روزنامه ای است که روی میز، بر ضلع نزدیک به عمق اتاق، پهن است. روی مسئول بند به تماشاچی است.

مأمور دادستانی: حدود چهل ساله، قامت متوسط، کت و شلوار نیمه دار؛ روی صندلی بی دسته، کج، روبرو به میز و تقریباً پشت به تماشاچیان، نشسته و دست چپ خود را روی گوشه ای از عرض میز تکیه داده است و بی خیال به در و دیوار روبرو نگاه می کند.

جوانک نگهبان: بلند قامت و دانش مسلک، پیراهن آستین کوتاه بر تن، روبرو به تماشاچی، در گوشه ی بالای میز و نزدیک وسط هشت، ایستاده و چشم به تیرهای روزنامه دوخته است اما نمی خواند و حالت انتظار دارد.

دونگهبان دیگر: هر دو کم سال، یکی ایستاده در کناری نزدیک نیمکت و دیگری نشسته بر روی آن، گفتگویی را تازه به پایان برده اند و اکنون فقط حالت ادامه ی آن در صورتشان دیده می شود.

[اختیار به کارگردان: بیشتر صورت ها ته ریشی بیش از یک هفته تا ریش انبوه دارند.]

تماشاچیان

تماشاچیان فرضی، نشسته در باغ، روبرو در فرضی هشت به باغ، که قسمت باز صحنه و جای پرده است.



صحنه تاریک است.

صدای تق تقی در عمق صحنه از پشت در هشت می آید که از کوبیدن مفصل انگشت بر فلز می خیزد. با صدای در صحنه تدریجاً روشن می شود. همزمان با آن، صدای سرود «خجسته باد بهاران» می آید که در طول اجرای صحنه ی اول در متن بازی جریان دارد، اما فقط به عنوان زمینه ی داستان. حالت بازیکنان برای چند لحظه ثابت می ماند. برای دومین بار صدای در می آید. حالت صحیبت در صورت دونگهبان تمام می شود، ولی بی تفاوت می مانند. توجه مأمور دادستانی و مسئول بند به در جلب می شود. جوانک نگهبان برمی گردد و به طرف در می رود. «دریچه ی دید» را بالا می زند و سپس می اندازد. صدای خشک و خفیفی از آن می آید. قفل باز را با دست راست از لای چفت بر می دارد و حلقه ی چفت را می گرداند. صدای برخورد فلز بطور مشخص به گوش می رسد. با دست چپ میله ی دستگیره را می کشد و در، تخت، با فشار باز می شود. با باز شدن در، تماشاچی در می یابد که قسمتی از سطح زیر در، به ارتفاع تقریباً تا زانو، ثابت است و در اصلی، از بالای این تیغه ی ثابت، روی لولا می گردد.

زندانی، مردی میانه اندام و لاغر، با ته ریشی دوسه روزه، پشت در نمایان می شود.

نورافکن برای لحظه ای روی او ثابت می ماند. زندانی ابتدا زانوی چپ و سپس زانوی راست را از روی تیغه ی آستانه ی دربند می کند و از لای در نیمه باز، تقریباً یک پهلو، خود را به درون می کشاند. پیراهن سورمه ای تند، یقه باز و آستین کوتاه و گشاد، به تن دارد که به نظر می آید از حراج خریده یا از آدمی بزرگتر از خود قرض گرفته یا کیش رفته است. شلوارش در اصل به رنگ سفید بود ولی الان چرک گرفته و خاکی است؛ جایی از خط اتوهنوز باقی مانده ولی در میان چین و چروک گم شده است. کفش تابستانی به پا دارد که قسمت جلوی نیم تخت یک لنگه ی آن باز شده و هنگام گذشتن از روی تیغه به تماشاچیان لبخند می زند.

جوانک نگهبان در را پشت سر او و با همان دقتی که باز کرده است می بندد و چفت را روی لنگه ی دیگر می پیچاند و قفل را می اندازد.

نورافکن به تدریج خاموش و همزمان با آن نور یکدست روز در تمام صحنه بیشتر می شود.

مأمور دادستانی از جای خود بر می خیزد.

مسئول بند پایش را از روی صندلی بر می دارد اما دستش به کمر باقی می ماند.

زندانی به طرف میز می آید. سعی می کند کل وضعیت هشت را با یکی دو نگاه دریابد. چشمش به روزنامه می افتد. به طرف میز می رود و نگاهش با حالتی دزدانه، اما همراه با اشتیاقی که ناشیگری و یا ولع او را می رساند، روی روزنامه ثابت می ماند. مسئول بند برای لحظه ای تأمل می کند، به طرف مأمور دادستانی بر می گردد و، با حرکت خفیف سر و چانه، زندانی را نشان می دهد. لب پایینش کمی به طرف بیرون می پیچد و صورتش در مجموع حالتی می گیرد که انگار به مأمور دادستانی می گوید: «میبینی! هنوز نیومده داره فضولی میکنه!» کله ی مأمور دادستانی، به علامت تایید، تکان کوچکی رو به جلو می خورد. مسئول بند، مطمئن از اینکه مأمور دادستانی پیامش را دریافته است، با تانی روزنامه را جمع می کند.

گویا صدای خش خش روزنامه است که زندانی را به خود می آورد، نه حرکت دست مسئول بند. سر بر می دارد و نگاهی گذرا به مسئول بند و دو نگهبان دیگر می اندازد. جوانک نگهبان را که پشت سر او، دستها چپ و راست به سینه، ساکت ایستاده است، نمی بیند. نگاهش برای لحظه ای روی صورت مأمور دادستانی ثابت می ماند و دوباره، دنبال روزنامه، به صفحه ی میز بر می گردد اما می بیند که مسئول بند صفحات آنرا درهم تا کرده و دارد در کشوی میز می گذارد.

مسئول بند در کشور می بندد، ابتدا به جوانک نگهبان و سپس به زندانی نگاه می کند و ابرویش را، در همان جهت، مختصراً به اشاره بالا می برد. جوانک نگهبان متوجه می شود، بر می گردد، به طرف گنجه ی سبزی رود و پارچه ی سیاهی را، به طول دوسه برابر دستمال معمولی و عرض نصف آن، بر می دارد و به طرف زندانی می آید. زندانی از مسیر نگاه مسئول بند و مأمور دادستانی متوجه حرکت پشت سر خود می شود. سرش را نیم رخ بر می گرداند. جوانک نگهبان را، پارچه به دست، می بیند که به طرف او می آید. جوانک نگهبان هر سر پارچه را با یک دست گرفته و در این لحظه هر دو سر آنرا، موازات سینه ی خود، می کشد. پارچه کش می آید و چین می خورد و چین آن، به علامت استفهام، در پیشانی زندانی تکرار می شود. زندانی، با نیمخندی که معلوم نیست از خوش خلقی است یا بدجنسی یا دلخوری، ابتدا به مسئول بند و سپس به مأمور دادستانی نگاه می کند، برقی از درک ناگهانی در نگاه و حالت صورتش روشن می شود — انگار که یکی در کمپ اس. اس. می گوید: «آخ سو!» — و می پرسد:

— «بازجویی؟!»

مسئول بند و مأمور دادستانی نگاهی سریع با هم رد و بدل می کنند و، انگار که از خود سؤال

جوابی برای وضعیت پیدا کرده باشند، تقریباً با هم، منتهی یکی با لحن عجولانه برای دفع شر و دیگری با تانی برای سرهم بندی، می گویند:

— «بله، بله، برای بازجویی!» ،

— «بله، بازجویی!»

جوانک نگهبان، تقریباً پشت سر زندانی، راحت لبخند می زند. دو جوانک دیگر نگهبان، یکی نشسته روی نیمکت و دیگری ایستاده کنار آن، با حالتی خوددانا جلوی خنده ی خود را می گیرند. نیمخند زندانی واضحتر از پیش می شود، اما روشن نمی کند که این جواب را قبول کرده است یا نه. سر و شانه هایش را یکی دوبار، ظاهراً به علامت تایید و واقعاً به علامت تردید، آرام به جلو تکان می دهد. مجموع خطوط قیافه اش بیشتر ناپاوری را می رساند — مثل کسی که دروغ زیاد شنیده باشد اما نخواهد خود را از تک و تا بیاندازد و یا هنوز بخواهد خود را با احتمال راست بودن شنیده ها دل خوش کند.

جوانک نگهبان به طرف زندانی جلو می آید. زندانی به طرف او برمی گردد و سرش را، با حرکتی کوتاه و تند، راست توی صورت او نگاه می دارد — حرکات چندان زاویه دار نیست اما حالت، بطور مشخص و حتی در حد فهم نگهبان، کله شقی را می رساند.

مسئول بند بار دیگر به طرف مأمور دادستانی برمی گردد و با حرکت چشم از او تصدیق می گیرد. جوانک نگهبان خود را به پهلو ی زندانی می کشاند، پارچه را با دو دست از روی سر او جلو می آورد و روی چشمهایش می گذارد و با کشیدن از طرفین صاف می کند، خود را پشت سر او جا به جا می کند و تماشاچی تصویری مضاعف می بیند: دو چهره، هریک سه ربع: چهره ی نگهبان پشت چهره ی زندانی و پیشانی، تا خط ابرو، بالای سر او.

جوانک نگهبان دو سر پارچه را پشت کله ی زندانی گره می زند. اولین گره را محکم می کشد و با چشم از مسئول بند نظر می خواهد. مسئول بند دو مشت خود را می بندد، قوز دوشست خمیده ی خود را به هم نزدیک می کند، پنجه هایش را می فشارد و سپس، با حرکتی تند، دو مشت بسته ی خود را، در حالیکه خم شستها روبه پایین و قوز انگشت های کوچک روبه بالا می رود، از یکدیگر دور می کند. جوانک نگهبان محکمتر می کشد. پارچه روی صورت زندانی، از بالای ابرو تا نوک بینی، کاملاً در امتداد گوشها کش می آید و جوانک نگهبان گره دوم را می زند. مسئول بند و مأمور دادستانی نگاه خود را از صورت زندانی برمی دارند و تبسمی از روی رضایت با یکدیگر رد و بدل می کنند و دنباله ی آنرا، در حالیکه جوانک نگهبان هنوز کار خود را تمام نمی